

پری زیبای گل داوودی

نوشته و نقاشی :

اسدالله عفت پیشه

(اکبر درویش)

کتابخانه شخصی
اکبر درویش
تقدیم
به
خانم محترم...





پری زیبای
گل داودی

تقدیم به:
تمام شان لیانگ های
— کوچک مردان بزرگ —
ایران و جهان



- نوشته و نقاشی: اسدالله عفت پیشه (اکبر درویش)
- چاپ و نشر: دفتر نشر فرهنگ اسلامی
- تنظیم: برآبادی
- تاریخ نشر: فروردین ۶۰
- نیراز: ۱۰۰۰۰ جلد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سالها و سالها پیش، در سرزمین دوردست مشرق زمین،
در یک دهکده‌ی کوچک،
پسرکی زندگی می‌کرد.
نام این پسرک «شان لیانگ» بود.
پدر و مادرشان لیانگ وقتی او کوچک بود، مرده بودند.
دهکده‌ی که شان لیانگ در آن زندگی می‌کرد، در کنار کوهی بلند و سرسبز
قرار داشت.

ارباب این دهکده مرد ثروتمند و ستمگری بود.
او همه‌ی مردم دهکده، حتی شان لیانگ کوچک را مجبور می‌کرد که از صبح تا
شب برایش کار کنند و در برابر آن فقط مزد ناچیزی به آنها می‌داد.
مردم دهکده از او می‌ترسیدند و کسی چیزی نمی‌گفت.



ارباب کلبه‌ی کوچکی در نزدیکی کوه، به شان لیانگ داده بود.
شان لیانگ می‌بایست هر روز به کوه برود و برای خانه‌ی ارباب گل بیاورد.
شان لیانگ از کوچکی تمام کوره‌راه‌های کوه را می‌شناخت.
او می‌دانست که در کجای آن کوه چشمه‌یی می‌جوشد، یا در کجا گل‌های
وحشی بسیارند.

ارباب هیچوقت غذا و لباس کافی به شان لیانگ نمی‌داد و اهل ده نیز از ترس
ارباب جرئت نمی‌کردند که به کلبه‌ی شان لیانگ بیایند.
شان لیانگ تنها بود و هیچ دوست و غمخواری جز گل‌ها و چشمه‌های کوه
نداشت.

برای همین بود که گلها و چشمه‌های کوه را بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا دوست
داشت.



زمستان داشت تمام می شد ولی هنوز هوا سرد بود.
سراسر کوه پوشیده از برف بود.
روزی ارباب به شان لیانگ گفت:

— «دیگر زمستان تمام شده است. حتماً بنفشه های وحشی گل داده اند. فردا به
کوه برو و یک دسته بنفشه ی وحشی برای من بیاور.»
صبح روز بعد، شان لیانگ که لباس گرمی نداشت واز سرما می لرزید، به کوه
رفت.

هرچه از کوه بالاتر می رفت، هوا سردتر می شد.
به هر طرف که نگاه می کرد از بنفشه های وحشی خبری نبود.
ناگهان باران تندی باریدن گرفت.
شان لیانگ در پناه تخته سنگی نشست.
باران تند و تندتر می بارید.

شان لیانگ منتظر تمام شدن باران بود.
روی تخته سنگی چشمش به پروانه ای افتاد.
باران بالهای پروانه را خیس کرده بود.
شان لیانگ دستش را دراز کرد و پروانه را گرفت و او را به پناه سنگ آورد و
گفت:

— «تو پروانه ی کوچولو چرا از خانه ات در این هوای سرد بیرون آمده ای؟
در این هوا حتی بچه هائی مثل منم به کوه نمی آیند!
در خانه هایشان می مانند و لباس گرم می پوشند و مادرشان برای آنها غذای گرم
درست می کند.

ولی من پدر و مادر ندارم.
ارباب گفته است که بیایم و برای او بنفشه ی وحشی بچینم.
حالا که تو در کوه هستی حتماً بنفشه ی وحشی هم هست.
من به دنبال تو می آیم تا به بنفشه ها برسیم.»



باران بند آمده بود.
شان لیانگ به دنبال پروانه براه افتاد.
به قلعه‌ی کوه رسید.
بوی بسیار خوشی در هوا پیچیده بود.
درست در قلعه‌ی کوه شان لیانگ یک بوته گل داوودی دید که گل قشنگی
داشت.

پروانه روی آن گل نشست.
شان لیانگ از دیدن گل داوودی تعجب کرد.
خواست آن را بچیند.
ناگهان صدایی به گوشش رسید که می‌گفت:
— «پسرم، شاخه‌ی من پای من است و هر گلبرگم پاره‌یی از تنم.
من پری گل داوودی هستم و تونباید مرا بچینی.»

شان لیانگ تعظیمی کرد و گفت:

— «ای پری گل داوودی، خودت را بمن نشان بده،»

ولی هنوز پری گل داوودی فرصت نکرده بود جواب شان لیانگ را بدهد که شان لیانگ صدای پایی را شنید.

فهمید که صدای پای نوکران ارباب است.

ترسید که آنها بیایند و گل داوودی را بچینند.

فکر کرد آنها حتماً گل داوودی را خواهند چید.

دوید و بسوی آنها رفت.

کمی پائین تر به نوکرهای ارباب رسید.

نوکرها از او خواستند که با آنها بیاید و چشمه‌یی را به آنها نشان دهد.

شان لیانگ آنها را بسوی چشمه‌یی برد.

در کنار چشمه گل‌های بنفشه‌ی بسیاری روئیده بود.

شان لیانگ چندتا از آنها را چید و به سوی خانه‌ی ارباب راه افتاد.



شب که شد،
شان لیانگ به سوی کلبه اش بازگشت ولی نمی توانست پری گل داوودی را حتی
لحظه‌یی از یاد ببرد.

ناگهان بیدار آورد که پری گل داوودی او را پسر نامیده است.
هرچه کرد، خوابش نبرد.

از کلبه بیرون آمد و فریاد زد:

— «پری گل داوودی، شب از نیمه گذشته است.

همه‌ی اهل دهکده در خوابند.

بیدار من بیا.»

صدایش در کوه پیچید،

اما جوابی نیامد.

شان لیانگ بار دیگر و بار دیگر صدا زد.

ناگهان بوی خوشی در هوا پیچید.
شان لیانگ زیباترین و مهربانترین زن دنیا را در کنار خود دید.
فهمید که این زن، پری گل داوودی است.
پری گفت:

— «پسرم، هوا سرد است و تو لباس کافی نداری.

بیا به درون کلبه برویم.»

شان لیانگ پری زیبای گل داوودی را به کلبه‌ی خود برد،
رختخواب کوچکش را به او نشان داد و گفت:

— «پری زیبا، آنجا بنشین.»

ولی پری گفت:

— «نه، پسرم. دیر است. تو بخواب.»

من مثل همه‌ی مادرها برایت لالایی می‌خوانم تا خوابت ببرد.»



شان لیانگ در رختخوابش دراز کشید.
پری آغاز به خواندن لالایی کرد و خواند:

— «پسر من،

— ای بچه‌ی تنها و بی‌پناه من،

تو حال تنهایی.

تو گرسنه‌ی و از سرما می‌لرزی.

ولی بدان هر کار شدنی است.

خواستن، توانستن است.

هر کجا که پای تو آماده‌ی رفتن باشد،

حتماً راهی پیدا خواهی کرد.

هر وقت که خوشبختی را از ته دل صدا بزنی،

حتماً خوشبختی به تو پاسخ خواهد داد.»

آواز پری تمام شد و شان لیانگ به خواب رفت.

صبح زود شان لیانگ از خواب بیدار شد.
کلبه مرتب و گرم بود.
صبحانه آماده بود.
و لباس گرمی به اندازه‌ی شان لیانگ آنجا بود،
ولی از پری خبری نبود.
شان لیانگ صبحانه را خورد و لباس را پوشید و به دنبال پری گل داوودی رفت.
آن روز هوا خوب بود.
شان لیانگ به قله‌ی کوه رسید.
گل داوودی هنوز آنجا بود.
شان لیانگ پری را صدا زد.
صدایی نشنید.
باز و باز صدا زد.
ناگهان صدایی شنید.

صدای پری گل داوودی بود که می گفت:

— «پسرم،

تا ریشه‌ی من در سنگ است، فقط شبها می توانم به شکل واقعی خود در بیایم.
روزها مجبورم در قله‌ی این کوه بصورت گل بمانم.»
شان لیانگ گفت:

— «پری عزیز، خودت گفتی که خواستن، توانستن است.

من می خواهم ریشه‌ی تو را از سنگ بیرون بیاورم.
قطره‌های آب سنگهای بزرگ را می شکنند.

من از قطره‌ی آب بزرگتر و قوی‌ترم.»

آنوقت تیشه‌ای که به همراه داشت به سنگی که ریشه‌ی گل داوودی در آن بود، زد.
ناگهان ابری سیاه آسمان را پوشاند.

طوفانی سخت ساخت و برف تندی آغاز به باریدن کرد.

باد برف‌ها را به هم پیچید.

شان لیانگ از دهای سفیدرنگی را دید که به سوی او می آمد.



ترسید.

خواست فرار کند.

ولی بیاد حرف پری زیبای گل داوودی افتاد که می گفت:

— « هر وقت خوشبختی را از ته دل صدا بزنی،

حتماً خوشبختی به تو جواب خواهد داد. »

با خودش گفت:

— « خوشبختی من آزادی پری گل داوودی است. »

از ته دل پری را صدا زد.

همانوقت ازدها به صورت عصایی درآمد.

شان لیانگ صدایی شنید که می گفت:

— « عصا را بردار و بر سنگ بزن. »

شان لیانگ عصا را برداشت و به سنگ زد.



سنگ شکافت و شان لیانگ پری گل داوودی را دید که در کنارش ایستاده است.
پری گل داوودی گفت:

— «پسرم،

تو مرا آزاد کردی.

ما با هم به سرزمین من،

کشور پریان،

خواهیم رفت.

همین حالا راه می افیم.»

پری و شان لیانگ راه افتادند.

راه دور بود و آنها در آفتاب پیش می رفتند.

شان لیانگ احساس تشنگی کرد و گفت:

— «پری عزیز،

اجازه بده تا چشمه ای پیدا کنم. من تشنه ام.»



پری دستش را حرکت داد.
گل نرگسی پدیدار شد.
در میان گل نرگسی سینی یی نقره‌ای بود.
در سینی دوتا خیار بود.
یکی از خیارها سبز و بزرگ بود،
دیگری پلاسیده و کوچک.
شان لیانگ خیار کوچک را برداشت.
و خیار بزرگ را به پری تعارف کرد.
پری زیبای گل داوودی لبخندی زد.
خیارها ناپدید شدند و دولیوان آب در سینی نمایان شد.
آنها آب را نوشیدند و باز به راه افتادند.
گرسنه شدند.

یک سینی با دو قرص کوچک نان نمایان شد.
پری یکی از آنها را به شان لیانگ داد و نان دیگر را خودش برداشت.
هنوز شان لیانگ نانش را نخورده بود که صدایی شنید.
پیرزنی فقیر به سوی آنها آمد و گفت که گرسنه است.
شان لیانگ نانش را به پیرزن داد.
پری خندید.

پیرزن ناپدید شد و ظرفی پر از غذا در سینی پدیدار شد.
پری به شان لیانگ گفت:

— «پسر خوب من،

این غذا را بخور.»

شان لیانگ غذا را خورد.

پری گل داوودی و شان لیانگ دوباره به راه افتادند.



رفتند و رفتند تا به کوه دیگری رسیدند.
پری گفت:

— «خانه‌ی من در قله‌ی این کوه است.
از اینجا دیگر من نمی‌توانم با تو همراه باشم.
خودت باید راه خودت را پیدا کنی.»
این را گفت و ناپدید شد.
کوه مثل دیواری صاف بالا رفته بود.
در سراسر آن راهی به چشم نمی‌خورد.
شان لیانگ مدتی اطراف کوه گشت.
بعد با خودش گفت:

— «هرگز نمی‌شود از این کوه بالا رفت.»
ناگهان به یاد حرف پری افتاد که گفته بود:
— «هرجا که پای تو آماده‌ی رفتن باشد،
حتماً راهی را جلو پای خود خواهی دید.»

وسپس راهی را پیدا کرد و از کوه بالا رفت.
در بالای کوه پری را منتظر خود دید.
پری سیبی به او داد.
شان لیانگ سیب را خورد.
حالتی مخصوص به او دست داد.
یک لحظه چیزی نفهمید.
چشمهایش را بست.

وقتی که چشمهایش را باز کرد، دید که در قله‌ی کوه نزدیک کلبه‌اش ایستاده
است.

او دیگر آن پسر بچه‌ی سابق نبود،
مردی جوان و توانا شده بود. ولی از پری خبری نبود.
شان لیانگ به اطرافش نگاه کرد و پری را صدا زد.



از جایی دور صدای پری را شنید که می گفت:
— «پسرم، به کلبه ات باز گرد.
مردم دهکده منتظر تو هستند.
تو دیگر به من نیازی نداری.
من به سراغ پسر دیگری می روم که به من نیاز داشته باشد.»
شان لیانگ از کوه پائین آمد.
دیگر می دانست چه باید بکند.
به میان مردم دهکده اش بازگشت.
می دانست که آماده ی رفتن بسوی آینده است،
و حتماً راه آینده را خواهد یافت.



می دانست که می تواند از ته دل خوشبختی را برای خودش و مردم دهکده اش
بخواهد،

و بی تردید خوشبختی به سوی همه ی آنها باز می آمد.
می دانست که خواستن، توانستن است.
او می خواست که مردم دهکده اش آزاد و خوشبخت زندگی کنند.



تهران . خیابان فردوسی . روپروی
فروشگاه فردوسی . تلفن : ۳۱۴۳۰۲

۴۰ ریال